

با هم

احمد محمود

از دکه می فروشی که زدم بیرون، به نیمه شب چیزی نمانده بود. کتم را انداختم رو دستم، کراواتم را گذاشتم تو جیبم و دکه‌های پیراهنم را گشودم.

گرمی میخانه ار تنم بیرون زد و عرق رو پیشانیم خشکید. سرتاسر خیابان را نگاه کردم، پرنده پر نمی‌زد. چراغها، لابه‌لای شاخه‌های درختان نشسته بود.

هوا خوش بود و زمزمه آب جوی حاشیه خیابان خوش بود. هوس کردم سیگاری بگیرانم. جیبهایم را گشتم، کبریت نبود. سیگار را گذاشتم لای لبهایم و راه افتادم. از دور مردی می آمد. اول صدای پایش را شنیدم. بعد خودش را دیدم که سنگین می آمد. ایستادم و تکیه دادم به تنه درخت. مرد زمزمه می کرد. برای خودش، برای دل خودش «غمّت در نهانخانه دل نشیند- به نازی که لیلی به محمل نشیند» صدایش کردم:

آقا!

ایستاد. زمزمه اش برید و صای سنگین قدمهایش برید.

هوم... با منی؟

انگار مست بود.

کبریت دارین؟

نگاهم کرد... بعد، جیبهایش را گشت و گفت:

هوم... دارم...

و آمد به طرفم...

به منم یه سیگار بده

که دادم. دو پک زد، پا به پا شد، باز نگاهم کرد و راه افتاد. زمزمه اش را شنیدم «مرنجان دلم را...» که باز قطع شد و صدای پاش قطع شد.

کبریت منو ندادی مرد

راه افتادم به طرفش

می بخشید... یادم رفت...

گفت:

عیبی نداره... نه که آخر شبه، کبریت قیمت داره

با هم راه افتادیم.

پرسیدم:

گفتی قیمت داره؟

ایستاد. دستش را گذاشت روی شانه ام و توچشمهام نگاه کرد.

اینو من، خوب میدونم...

و به سیگار پک زد و باز گفت:

... اگه تو هم مته من بودی میدونسی که گاهی آخر شب، یه نخ سیگار یا یه نخ کبریت چه ارزشی داره.

و راه افتادیم

مگه هر شب، شبگردی میکنی؟

حرف نزد. زمزمه کرد «خلد گر به پا خاری آسان درآید- چه سازم به خاری که بر دل نشیند» صدایش به دل می نشست. در

زمزمه اش غم بود. غمی که اخت شده بود، که آشنا شده بود.

حالا، تو خیابان که دراز بود و از کمر خم بود و انتهایش به تاریکی نشسته بود، تنها صدای پای ما بود که سنگین بود و بی نظم بود.

نیمتنه ام رو دستم بود. پا به پایش می رفتم. گاه کمی جلوتر و گاه پشت سرش. قامتی میانه داشت و گونه هایی برجسته و نگاه تیز و گیرا که حالا خسته می نمود. حرف که می زد، صدایش خشن دار بود.

پرسید:

چرا ساکتی؟

گفتم:

به زمزمه ات گوش میدم

بعد گفتم:

خوش به دل میشینه

لبخند زد و گفت:

آدمای چه زود با هم دوست میشن

و تا جوابی بدهم باز گفت:

اما... چه مشکل جدا میشن

در صدایش چیزی بود که جذب می کرد. چیزی که نمی شناختمش، که حسش می کردم. نمی دانم، انگار رگه هایی که از دل جدا شود و با حرف قاطی شود و گرمی دل را و خون دل را بر دل نشانند.

باز زمزمه اش بود «مرنجان دلم را که این مرغ وحشی...»

برگ ریزان بود و باد نبود و آسمان که بغ کرده بود و به غم نشسته بود و حالا، ردیف چراغها تمام شده بود و تاریکی بود و زمزمه آب بود.

عصر که از خانه می زدم بیرون، صدای زنم از تو ایوان بلند شده بود که:

خیال می کنی این مستیها و این شبگردیها راه علاجه؟

و من رو عتابه در اتاق ایستاده بودم و گفته بود:

نه زن... میدونم که راه علاج نیس... اینو میدونم، اما دست کم راه فراره.

و بعد، انگار که با خودش حرف بزند گفته بود:

پس من چی؟ ...من! منکه مادرم!

به مرد گفتم:

با یه پیاله عرق چطوری؟

گفت:

قرص قرص

و دکه می فروش دور نبود و باز زمزمه مرد بود «... ز بامی که برخاست مشکل نشیند...»

لیوان را نصفه کردم و لیوان را نصفه کرد و سر کشیدیم. لاجرعه سرکشیدیم و به سلامتی همدیگر. با پشت دست، لبها را پاک کرد و نگاهم کرد. تو سفیدی چشمهایش رگ قرمز دویده بود و مژه‌اش سنگین بود.

زیر گونه‌هایش چین افتاد و خنده لبهایش را کشید

بازم میخوری؟

گفتم:

شب درازه

گفت:

و لابد قلندرم بیکار

بلند شدیم. از دکه بیرون زدیم. حالا بازو هامان تو هم بود و به همدیگر تکیه داده بودیم و در حاشیه خیابان می رفتیم.

زنم گفته بود:

من که ماردم! ... و تنهای تنها و هزاران فکر و خیال

مرد گفت:

حواسـت به حرفای من هست؟

گفتم:

هست

گفت:

تو از زنها چی میدونی؟

وقتی که زنم گوشی تلفن را برداشته بود و یکهو وا رفته بود و من دستگیرم شده بود که چه به روزمان آمده است، صندلی را پیش کشیده بودم و ...

مرد گفت:

نگفتی

بی آنکه لام تا کام بگویم، رو صندلی نشسته بودم و سیگاری گیرانده بودم و به زنم نگاه کرده بودم که گریه تو گلوش شکسته بود و به حق اقتاده بود و ... انگار مدتها بود که انتظار چنین روزی را می کشیدم.

مرد گفت:

خب... تو نگو...

گفتم:

چی نگم؟

گفت:

من از زنها خیلی چیزا می دونم

و سیگار تعارفم کرد که گرفتم.

خیابان دراز بود. از کمر خم بود و نرمه بادی که وزیدن آغاز کرده بود با سرشاخه‌های بلند و نازک درختان بازی می‌کرد و حالا، خش‌خش برگهای زرد بود و صدای آب بود که تو جوی کنار خیابان سیلابی می‌رفت.

مرد ایستاد. دستهایش را گذاشت رو شانه‌هایم و خیره شد به چشمانم.

تو چطور؟... زن رو میگم... چیزی دستگیرت شده؟

و روز بعد که زنم چادر به سر کرده بود . قرآن را زده بود زیر بالش و رفته بود که به جای دخترش قسم بخورد که تمام فکر و ذکرش درس خواندن بوده است و کتاب خواندنش و...

مرد گفت:

کجایی؟

گفتم: با تو هستم.

گفت: یه روز دوستت دارن. برات اشک میریزن، عین تمساح... دستت رو میبوسن، آسمون رو به زمین میارن که باورت بشه همیشه به تو وفادارن. اما یه روز دیگه...

دستم را گرفت. راه افتادیم. صدای سنگین قدمهامان سکوت شب را لرزاند. شب از نیمه گذشته بود. مرد دستم را رها کرد و با خودش حرف زد:

اما، یه روز دیگه... آخ...

و راهش که نداده بودند و عجز و لابه که کرده بود و هلش که داده بودند و رو زمین که غلتیده بود و نفرین و ناله که سر داده بود و بعد... که آمده بود و ختم گرفته بود و نذر و نیاز کرده بود و مشکل گشا داده بود و... که اینهمه افاقه‌ای نکرده بود و...

چراغهای رنگین سر در میخانه‌ای روبرومان بود.

مرد گفت:

آره مرد!... دستت میندازن، با تو قول و قرار می ذارن، میگن و میخندن و بعد، اون وسطا یهو کسی دیگه پیدا میشه و تو رو مته سنگ رو یخ و یا مته برج زهرمار رها می کنن و دست همدیگرو میگیرن و با هم راه میفتن و میرن تازه تو میفهمی که چه به روزت اومده... تازه تو میفهمی که همه دروغ بوده، می فهمی که با همه صداقتت گول خوردی.. گول ... می فهمی چی میگم مرد؟... تو از زنها چی می دونی؟ تو اصلن چی میدونی مرد؟

انگار که خستگی، غم و یا دلزدگی، راه بر گلویش می بست.

من خیلی چیزا می دونم... خیلی چیزا

«نه... هیچکس هیچ چیز نمیدونه» این را به زنم گفته بودند و گفته بودند هیچ کس هیچ خبری نداره و غروب که شده بود و صدای آشنای زنگ در خانه را نشنیده بودیم و صدای سرزنده دخترمان را نشنیده بودیم و بعد، وقتی که دیده بودیم گلهای باغچه را و گلدانها را کسی آب نداد و آب پاش سبزرنگ، از رو لبه سیمانی باغچه جم نخورده، من به عرق پناه برده بودم و زنم به صندوقخانه رفته بود و مانتو آبی رنگ دخترمان را آورده بود و انگار که با خودش و برای دل خودش حرف بزند گفته بود پاییز داره سر می رسه باید لباس پاییزه شو بدم بشورن و اطو کنن که دخترکم ... دخترک نازنینک سرما نخوره... و بعد نگاهش را به نگاهم دوخته بود و مانتو را به گونه اش چسبانده بود و بو کرده بود و اشک تو چشمانش که خسته می نمود حلقه زده بود و ...

مرد گفت:

بریم مرد! ... بریم یه پیاله دیگه بزنیم تا برات بگم که چی کشیدم ... تا برات بگم از زنها چی می دونم.

تو میخانه خلوت بود. دو مرد کنار هم رو دو چارپایه بلند نشسته بودند و تنه‌هاشان را رها کرده بودند رو پیشخوان.

تا چارپایه ها را جلو بکشیم و بنشینیم، شنیدم:

آره برادر... از کار و نون، چیزای مهمتری هم هس.

مردی که می گفت، طاس بود و کوتاه بود و تپق می زد. زبانش سنگین شده بود.

آره عزیزم مهمتر ... خیلی مهمتر...

و دخترم گفته بود «اگه من نتونم حرف بزنم، نون چه به دردم می خوره... کار چه به دردم میخورده ...» و عصر، تا از خانه بزنم بیرون، زنم ملافه‌های تختخواب دخترم را عوض کرده بود و از پنجره به ابرهای بره بره آسمان نگاه کرده بود و بعد، رفته بود صندوقخانه و خوشترنگ‌ترین پتو را که به فیروزه شفاف می ماند آورده بود و رو تختخواب دخترمان انداخته بود و جلو تخت زانو زده بود و زمزمه کرده بود «شاید نصف شب سرد شد... شاید دخترک نازنینم سردش شد...» و بعد، وقتی که آمده بود تو ایوان و دیده بود که لباس پوشیده‌ام، صدایش درآمده بود «... پس من چی؟ من که مادرم!...» و حالا، مرد کوتاه قد بود که انگار خشمش را فرو خورده بود و از بیخ گلو می غرید:

شکم رو با هر کثافتی میشه پر کرد... ولی

که قهقهه مرد دیگر، که کنارش نشسته بود، حرف را تو گلویش کشت:

یه پنج سیری بسه؟

گفتم:

بسه

که لاجرعه سر کشیدیم.

از زن می گفتم.

گفتم:

آره از زن می گفتی.

به سکسکه افتاد.

با تو ... میاد بیرون.... دست تو رو می گیره. از نوازشش لذت می بری. از محبت پر میشی. دلت می لرزه.... دلت میخواد که همه خویبها رو نثارش کنی.... احساس می کنی که همه شادیهای دنیا رو داری... دنیا قشنگه. به قشنگی رنگهای رنگین- کمان.... تو خوشبختی... تو بزرگی.... گونه هاش رو بو می کنی.... از زندگی پر میشی و فکر می کنی.... به محبت فکر می- کنی. به شکوه محبت که چطور از یه آدم یه نیمه خدا میسازه.... میفهمی مرد!.... تو مست نگاهش هستی، مست مست که یهو می بینی شاد و پر خنده و سبک بال تو بغل کسی دیگه می رقصه. می بینی که تو رو رها کرده. مته یک لنگه کفش کهنه، مته یک جوراب کهنه. تمام شب با کسی دیگه گفته و خندیده...

پر صدا نفس کشید، نگاه تیز و هشیارش را که حالا خسته و گول خورده می نمود، به چشمانم ریخت. نگاهم را دزدیدم.

گفت:

پاشو مرد!... پاشو بریم بیرون!

و بیرون که زدیم و هوا را که بلعیدیم و سیگاری که گیراندیم، باز به حرف آمد. تو حرفش چیزی بود که آدم را می گرفت. انگار که صداقتی لبریز از گرمی خون.

تو نمیشناسیشون.... زنهای رو می گم.

بازویم را گرفت.

راه بیفت مرد!... راه بیفت تا برات بگم.

و زنم گفته بود «راه بیفت مرد!.. عرق خوردن که دردی رو درمون نمیکنه... پاشو راه بیفت بینم دست به دامن کی بشیم.... دخترکم... دخترک نازنینم....» که رفته بودیم و گفته بودیم و

مرد گفت:

برات که گفتم...

زنم گفته بود:

- برات که گفتم.... بخدا قسم که همیشه سرش تو درس و کتابش بود.

که انگار تو گوشها سرب بود و انگار که لبها، همه از سرب بود و نشسته برهم و با چیتی از همدردی که یافتنش مشکل بود و باور رمیده چشمها که هراسناک بود.

مرد طاس گفته بود:

مهمتر از کار و لازم تر از نون یه چیز دیگه س.

و مرد گفت:

آخ مرد!... زن، یه تکه

و زنم گفته بود:

دخترک نازنینم یه تکه جواهره.

و مرد گفت:

حواست با منه؟

گفتم:

هست.

گفت:

وقتی ازش می پرسی که چطور دلش راضی شده تور و بذاره و با کسی دیگه برقصه، تو چشمت نگاه میکنه و خیلی راحت، عین آب خوردن، میگه که اصلن دنبال یه همچین موقعیتی میگشته تا به تو بفهمونه که دوست نداره.

ابره‌ای تکه تکه رفته بود و آسمان سپیدی می زد و نرمه بادی که می وزید گونه های تب زده ام را خنک می کرد. در حاشیه جوی آب که صدایش خوش بود تا انتهای خیابان رفتیم

مرد گفت:

شنیدی چی گفتم؟

شنیدم.

گفت:

یهو خراب میشی مته یه ساختمون مته یه عمارت که رو لجن بنا شده باشه. صدای خراب شدن خودتو می شنفی چطور بگم؟ میشنفی که یه چیزی تو دلت خراب شد. رو هم ریخت. رو هم!

مرد سنگین حرف می زد. بریده بریده حرف می زد. انگار که حق می کرد و زنم که سکسکه راه بر حرفش بسته بود و که میان گریه گفته بود «آدم از پا درمیاد. هیچکده نمی تونه حتی به حرفت گوش بده» و مرد طاس که گفته بود:

از نون لازم تره.

و دخترم که گفته بود:

شکمو باید به گلوله بست، اگه هدف تنها شکم باشه

و مرد ایستاد.

من خسته شدم.

گفتم:

بشینیم.

و نشستیم کنار جوی آب.

صدای مرد، آرام بود و خواب زده بود

... بعد، وقتی می‌خوای بدونی که چرا؟ ... باز، انگار که راحت الحلقوم بخوره، بهت میگه: از کجا می‌دونی شبای دیگه با
کسای دیگه نبودم؟

کفشهایش را بیرون آورد و جورابهایش را و پاهایش را گذاشت تو جوی آب. سیگاری دیگر گیراند. با بی‌میلی پک زد. دودش
را تو دهان گرداند و حرف زد.

... از خودت می‌پرسی که واقعا بوده؟... واقعا شبهای دیگه با کسای دیگه بوده؟... پس اون چشماش که اونهمه دوستون
داشتی و اونهمه با ناز و نیاز و نوازش نگات می‌کرد؟ همه دروغ بود... همه؟...

مرد نفس کشید. پرصدا نفس کشید

آره مرد... تو زنهارو نمیشناسی.... چشاتو واز میکنی و میبینی که همه دروغ بوده... همه!... انگار که خواب دیده باشی و چه وحشتناک؟ ...

و زنم که جیغ کشیده بود و که از خواب پریده بود و عینهو لندوک سرمازده لرزیده بود و دستهام را گرفته بود و اشک ریخته بود و سراسیمه حرف زده بود «دخترک نازنینم... دخترکم... یعنی میگی چه بلایی سرش اومده... آخ مرد!... چه خواب وحشتناکی!...» و بعد که سرش را رو سینهام گذاشته بود «شب بود... ترس بود... همه جا یخ زده بود. دخترکم... انگار که ته چاه بود... پشت میله‌ها بود... انگار که تو گرداب خون، خون سیاه... دخترکم... دخترک نازنینم...» که بغض گلویم را گرفته بود و عرق سرد رو پیشانیم نشسته بود و تیره پشتم یخ کرده بود و زنم را نوازش کرده بودم و آرامش کرده بودم.

مرد گفت:

اونوقت دیگه تو هیچی نداری... نه دستی که نوازشت کنه... نه اعتماد و نه... میدونی مرد... اونوقت از خودت بیشتر از هر کسی دیگه بدت میاد... دلت میخواد که دنیا رو سرت خراب بشه... تف!...

مرد سکوت کرد و جیبهایش را گشت. بعد، پاها را از آب بیرون آورد. بعد سرش را بالا گرفت و با نگاهی که گول خورده می‌نمود، نگاهم کرد و گفت:

تو سیگار نداری؟

که نداشتم.

گفت:

دیدی مرد! ... دیدی گفتم که آخر شب، آدم حاضره برا یه نخ سیگار همه چیزش رو بده؟

از کنارش بلند شدم. پرسید:

کجا؟

گفتم:

میرم سیگار بخرم.

به ساقه پیر درخت تکیه داد و چشمهایش رو هم رفت.

یه چرت میزنم تا بیای

که راه افتادم و از خم خیابان گذشتم و رفتم که سیگار بخرم. کامم تلخ بود. سرم منگ بود. گونه هام داغ بود.

ناگهان هوای شیری رنگ بامداد در خیابان جاری شد و طراوت سحرگاهی جاری شد و نفس صبح، تب گونه هایم را گرفت.

برگهای درختان، به رنگ زرد خاکی، به رنگ قهوه ای گداخته، به رنگ طلای کدر و به رنگ مس مات همراه با باد، کف خیابان کشیده می شد.

به چهارراه که رسیدم، اتومبیلی پیش پایم ترمز کرد.

آقا کجا تشریف میبرن؟

پرسیدم: سیگار داری؟

گفت: لابد از میخونه میای؟

در اتومبیل را باز کردم و سوار شدم.

میرم خونه... دست راست

و اتومبیل از جا کنده شد.

از کتاب «از مسافر تا تبخال» - نشر معین